



تہ جھوکیا ہا ۲۰

راز ہفت گل بہ خودی

برای
«حامد رحیم زاده»
غزالِ چپ پای اسپورتینگ خیخون، که دست‌های پشت پرده و
مافیای لیگ بدتر، مانع از درخشش او در لالیگا شدند.
س.م





قلبم آن قدر تند می‌زند که هر لحظه ممکن است بترکد.
هیچ وقت توی عمرم این قدر تند ندویده‌ام، حتی وقتی برایم پاس
بلند می‌فرستند و باید مدافع‌های حریف را پشت سر بگذارم و قبل
از دروازه‌بان، خودم را برسانم به توپ.
از بس دویده‌ام، یادم نمی‌آید کی شروع کردیم.
احساس می‌کنم پاهایم سوراخ سوراخ شده و شش‌هایم دارد
می‌سوزد.
ولی نمی‌توانم بایستم.
بدو، بدو، بدو.
پشت سرم را نگاه می‌کنم. آنجاست. دارد بهم می‌رسد.
صورتش سرخ شده. به هن و هن افتاده، شُرشر عرق می‌ریزد و از
بس دویده، موهایش شبیه دیوانه‌ها شده، ولی الان این چیزها
برایش مهم نیست.

چیزی نمانده برویم توی شکم خانمی که چرخ دستی خریدش را هل می‌دهد. لحظه‌ی آخر چرخ دستی را می‌کشد کنار و مادرم از بغلش رد می‌شود.

وقتی خانمه چرخ دستی‌اش را می‌کشد کنار، کم مانده بزندش به من. مجبور می‌شوم بپریم و پایم گیر می‌کند به یکی از چرخ‌ها و چیزی نمانده بخورم زمین، ولی درست قبل از اینکه کله‌پا شوم، مادرم می‌گیرد.

مادرم می‌گوید: «شرمنده خانم.»

و به راهنما ادامه می‌دهیم.

سرم را بالا می‌کنم و ساعت بزرگ سردر ساختمانی را که می‌رویم سمتش، می‌بینم. ساعت نزدیک نه است.

نمی‌رسیم.



وقتی بخواهد کاری را بکند، هیچ‌کس جلودارش نیست. مادرم را می‌گویم.

داد می‌زند: «یالا فرانسیسکو. وانایستا.»

همین‌طور که دارم می‌دوم، یک ثانیه برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. هیچ‌وقت این جور ندیده‌امش.

از بس زور زده، قرمز قرمز شده، ولی ول‌کن دویدن نیست. پس مادرها هم می‌دوند.

نمی‌دانستم مادرم می‌تواند این قدر تند بدود.

سرعتم را بیشتر می‌کنم، ولی مادرم کم نمی‌آورد. جوری می‌دود انگار دنیا دارد به آخر می‌رسد.

ازم جلو می‌زند.

«بجنب فرانسیسکو، نمی‌رسیم‌ها!»

مردم خودشان را از جلوی راهنما می‌کشند کنار. بعضی‌هایشان وحشت می‌کنند و داد می‌زنند که حواسمان را جمع کنیم. می‌گویند

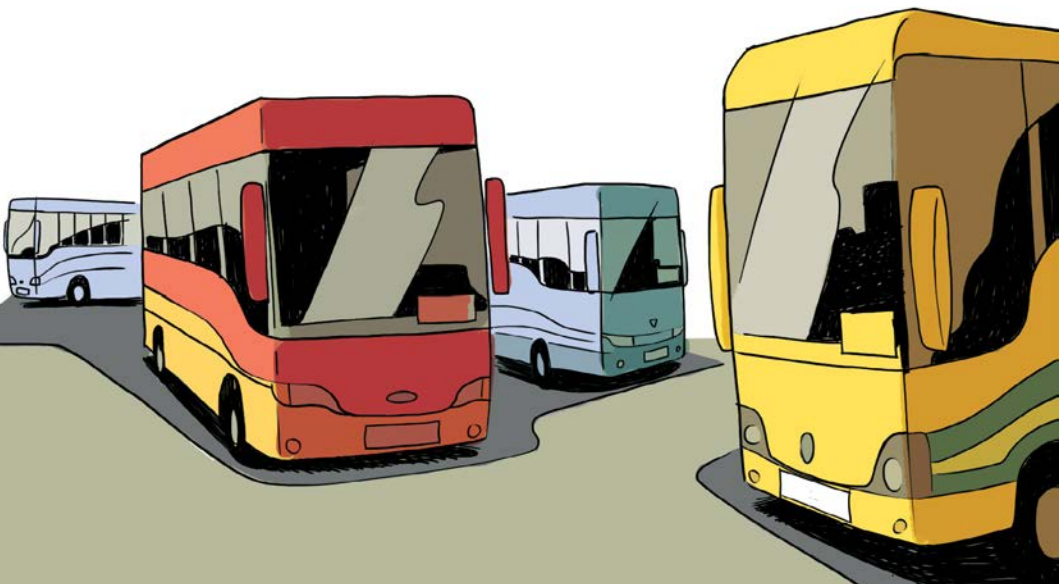
آدم این جوری توی خیابان نمی‌دود.



می‌پرسم: «چی شد؟ چطور می‌توانیم از وسط خیابان از لای ماشین‌ها بدویم، ولی نمی‌توانیم وقتی هیچ ماشینی رد نمی‌شود، چراغ قرمز را رد کنیم؟»
 مادرم خیلی جدی می‌گوید: «باید به چراغ راهنمایی احترام گذاشت فرانسیسکو.»
 اصرار می‌کنم: «آخر هیچ ماشینی نمی‌آید!»
 مادرم می‌گوید: «چراغ راهنمایی مقدس است. پدرت پلیس

گروهی از بچه‌های مهدکودکی که دست توی دست هم توی صف ایستاده‌اند، کل پیاده‌رو را گرفته‌اند و صاف آمده‌اند جلوی ما. هیچ جوره نمی‌شود رد شد.
 می‌پریم آن‌ور و از وسط خیابان شروع می‌کنیم به دویدن. یکی از تاکسی‌ها شروع می‌کند برایمان بوق زدن.
 راننده‌اش داد می‌زند: «دیوانه شده‌اید خانم؟ نمی‌شود از هرجا عشقتان کشید، رد شوید که! یک اتفاقی می‌افتد و بعدش خرابی‌ار و باقالی بار کن!»
 مادرم می‌چرخد سمت طرف و من خیال می‌کنم می‌خواهد از او هم معذرت‌خواهی کند، ولی عوض این کار، دستش را بلند می‌کند و می‌گوید: «همینم مانده بود که تو یکی موعظه‌ام کنی!»
 بعد من را می‌کشند و به دویدن ادامه می‌دهد.
 می‌گوید: «یالا! بجنب!»
 صدای بوق تاکسی چند بار دیگر بلند می‌شود. غلط نکنم راننده‌ی عصبانی‌اش دارد فحش بارمان می‌کند، ولی من محض احتیاط رویم را برنمی‌گردانم.
 می‌رسیم به خط‌کشی عابر پیاده. ساعت ساختمان ده دقیقه به نه را نشان می‌دهد.
 چراغ پیاده‌ها قرمز است.
 مادرم یکهو می‌ایستد و دستش را می‌گذارد روی سینه‌ی من که یعنی «واایستا».
 حتی یک ماشین هم رد نمی‌شود، ولی مادرم نمی‌گذارد از خیابان رد شوم.

مادرم داد می‌زند: «می‌دانی کدامشان است؟»
 جواب می‌دهم: «از کجا بدانم؟ تنها کاری که کردم، این بود که
 پشت سر تو بدوم!»
 ده‌ها اتوبوس آنجاست.
 کدامشان است؟
 حتماً رفته. قرار بوده ساعت نه راه بیفتد و الان ساعت نه و یک
 دقیقه و بیست ثانیه است.
 مادرم گوشی‌اش را درمی‌آورد. در همان حال ناامیدانه دنبال
 اتوبوسمان می‌گردیم.
 به تابلوی جلوی اتوبوس‌ها نگاه می‌کنم که اسم شهرهای مقصد را
 رویشان نوشته‌اند.
 مورسیا، والنسیا، سالامانکا، سیوداد رئال...
 اتوبوس ما کجاست؟
 مادرم می‌گوید: «جواب نمی‌دهند.»
 موبایلش را قطع می‌کند.



است و خیلی از آدم‌های دنیا جانشان را از دست داده‌اند تا بالاخره
 آدم‌های دیگر به فکر اختراع چراغ راهنمایی افتادند. یکی از بهترین
 اختراع‌های بشر بوده. باید این را بدانی.»
 می‌گویم: «خب.»
 و همان‌جا نفس نفس زنان کنار خیابان می‌ایستیم و منتظر می‌شویم
 چراغ سبز شود، با اینکه هیچ ماشینی رد نمی‌شود.
 با ناامیدی بوق‌های چراغ راهنمایی را می‌شمرم: یک، دو، سه،
 چهار، بوق بوق، بوق بوق، بوق بوق...
 به سیزده که می‌رسم... بالاخره رنگ چراغ عوض می‌شود و دوباره
 شروع می‌کنیم مثل دیوانه‌ها دویدن.
 نه و یک دقیقه.
 خیلی دیر شده.
 می‌رویم توی ایستگاه اتوبوس. خیلی درندشت است و پر از آدم.
 همین‌طور می‌دویم.
 یک خانواده‌ی خارجی با یک عالمه وسایل تل‌انبارشده دورشان
 بدجور بهمان چشم‌غره می‌روند، چون چیزی نمانده بود بخوریم به
 چمدان‌هایشان. چیزی بهمان می‌گویند که نمی‌دانم یعنی چه.
 از پله برقی بدویدو می‌رویم پایین.
 مادرم بقیه را هل می‌دهد و هم‌زمان معذرت‌خواهی هم می‌کند.
 مجبور می‌شود از خیلی‌ها معذرت بخواهد.
 بالاخره می‌رسیم طبقه‌ی پایین، جایی که همه‌ی اتوبوس‌ها پارک‌اند.
 سروصدایی که آن‌همه اتوبوس روشن هم‌زمان به پا کرده‌اند، خیلی
 زیاد است و صدا به صدا نمی‌رسد.

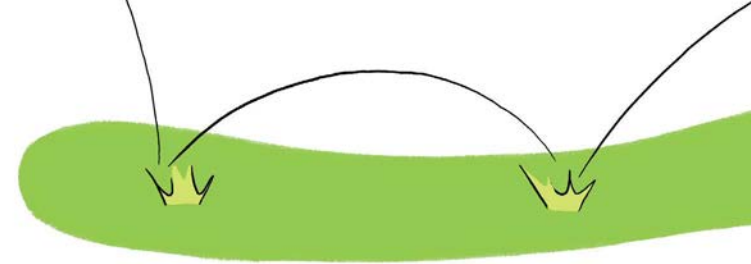
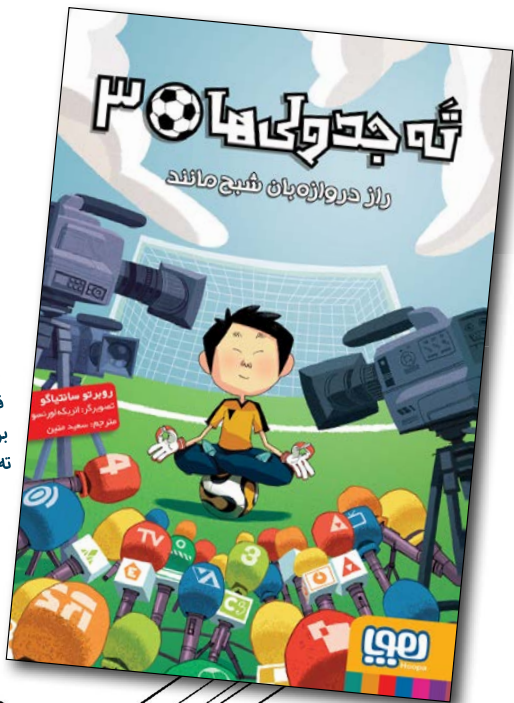
مادرم باز می‌گوید: «آخر فرانسيسكو خواب ماند.»
 برایم مهم نیست چه می‌گوید.
 به‌موقع رسیده‌ایم.
 پیش بقیه‌ی تیمیم.
 و می‌خواهیم برویم سفر.
 به‌النا نگاه می‌کنم که ته اتوبوس، ردیف آخر نشسته.
 و مثل پخمه‌ها نیشم باز می‌شود.
 بالاخره اتوبوسمان راه می‌افتد.
 داریم می‌رویم جایی که من هیچ‌وقت نرفته‌ام.
 یک جای تک.
 شهر آسمان‌خراش‌های اروپا.
 به تابلویی که جلوی اتوبوس نصب شده، نگاه می‌کنم.
 و می‌خوانم: بنیدورم.



همین‌طور ناامیدانه توی طبقه‌ی پایین می‌چرخیم.
 ساعت نه و دو دقیقه است.
 اتوبوسمان رفته.
 جا مانده‌ایم.
 ولی همین لحظه صدایی از پشت‌سرم می‌شنوم.
 «پاچلفت! گیج می‌زنی‌ها!»
 آره!
 کامونیاس است!
 و کنارش تومئو و غمبَرک و بقیه...
 سوار اتوبوس‌اند.
 و بهمان اشاره می‌کنند.
 کامونیاس می‌گوید: «بجینید که داریم راه می‌افتیم!»
 من و مادرم آخرین کورس را هم می‌دویم و می‌رسیم جلوی در
 اتوبوس.
 راننده بهمان چشم‌غره می‌رود.
 مادرم می‌گوید: «ببخشید. این بچه خواب ماند.»
 دروغ گفت، آن‌هم چه دروغ شاخ‌داری!
 خودش خواب مانده بود.
 من تقریباً نخوابیده بودم.
 آن‌قدر دلهره‌ی سفر داشتم که چشم روی هم نگذاشته بودم.
 بالاخره سوار اتوبوس می‌شویم.
 آلیسیا و فلیپه، مربی‌هایمان، می‌آیند استقبالمان.
 آلیسیا می‌گوید: «فکر کردیم دیگر نمی‌آید.»

در جلد سوم از این مجموعه می‌خوانید:

با شروع سال تحصیلی جدید، فصل جدید لیگ نونهالان هم شروع شده. ولی امسال از بین دانش‌آموزهای تازه‌وارد، شش هفت تا بازیکن خوب توی تیم سوت‌واتو ثبت‌نام کرده‌اند که هر کدام برای خودش یک پا ستاره‌اند. به خصوص دروازه‌بان عجیب و مرموزی که سر و کله‌اش از آن سر دنیا پیدا شده و هیچ‌رقمه گل نمی‌خورد. خلاصه اینکه جایگاه بچه‌های اصلی تیم، بدجور به خطر افتاده و پیمان عشق فوتبال‌ها دارد از هم می‌پاشد. اگر می‌خواهید بدانید آن‌ها چطور از پس این اوضاع قمر در عقرب و کلی دردسر دیگر برمی‌آیند، جلد سوم از مجموعه‌ی ته‌جدولی‌ها را از دست ندهید.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی

